نفس در نفس مردان از پایه‌ی چهارم

اصغر ندیری

هرچه می‌خواستم به او فکر نکنم، نمی‌شد. پایه‌ی اول را در دبستانی که او بود با دو مدیر گذراندم. اولی با هیبتی پدرانه و شخصیتی علمی بود که پایان دوره‌ی کاری‌اش را من دیدم و دومی آدمی دمدمی بود که ترکه در دست داشت و با ابروهای پرپشت مانند بعضی شخصیت‌های فیلم‌های کارتونی، بچه‌ها با دیدنش قالب تهی می‌کردند و این همه مدام پیش چشمانم می‌گذرد و با عبور از مقابل ساختمان فرسوده‌ی دبستان یادآوری می‌شود.

در پایه‌ی دوم ابتدایی هنوز صدای خانم جواهری بیش از چهره‌اش در خاطرم هست. هر بار که قاب این کلاس در صفحه‌ی ذهنم پدیدار می‌شود، فریاد خانم جواهری هم در گوشم زنگ می‌زند. درس علوم بود و اینکه دو قطب آهن‌ربا را با حروف S و N انگلیسی معرفی می‌کردند و ما با آن بیگانه بودیم و یا معرفی جهت‌ها بود روی جهت‌نما یادم نیست اما سرزنش شدن به جهت ندانستن این حروف از خاطراتی است که با من مانده است.

اما پایه‌ی سوم اندکی می‌خواست بهتر شود. آن هم به‌خاطر حضور آموزگاری پرحوصله و باتجربه که برای آموزش جدول ضرب از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. خانم فخار، اگر هست خدا نگهدارش باشد، نمی‌گذاشت از انگشتانمان برای ضرب و محاسبه‌ی اعداد کوچک استفاده کنیم. پای تخته باید از حفظ پاسخ می‌دادیم. و به‌هر حال در آن روزها هرچه به پایان مدرسه و سال تحصیلی نزدیک می‌شدیم، بیشتر تب‌وتاب ورود به پایه‌ی پنجم و رویارویی با دنیای بزرگ‌ترها را داشتیم. دنیایی که هر کس از آن قصه‌ای داشت و با امتحان نهایی رنگ و بوی یک بحران را به خود می‌گرفت. ما کجا بودیم؟ آیا درسی یا فردی یافت می‌شد که ما را آماده‌ی آشنایی و ورود به این مرحله سازد؟

آری، گذشت زمان و هم‌چنین آموزگار پایه‌ی چهارم! او همان مردی بود که می‌توانست در این تفاوت پایه و برهه ما را از جهان کودکی به مرحله‌ی پختگی در پایه‌ی پنجم و به اصطلاح خودمان دنیای بزرگ‌ترها رهنمون شود.

خیلی‌ها آرزوی شاگردیِ این آموزگار جوان را داشتند.

هر روز و در همسایگی کلاس او جنب‌وجوش دانش‌آموزان را در پی دادن درس یا آوردن گچ و پاک کردن تخته سیاه رنگ‌ورو رفته و ترک ترک می‌دیدیم. ما بچه‌ها همیشه از خود

می‌پرسیدیم آیا در کلاس‌بندی سال بعد می‌توانیم در کلاس این آقا بنشینیم؟

بچه‌های کلاس آقای قهرمانی- همان آموزگار مورد نظر- فعال و بانشاط بودند. این را می‌شد به‌زودی و از رفت‌وآمدهای کلاس و یا از پشت پنجره و در همسایگی آن‌ها دید و شنید.

و بالاخره روزی فرا رسید که فصل امتحان و سپس تابستان تمام شد و من در کمال افتخار به کلاس چهارم رفتم، آن هم جایی که آقای قهرمانی درس می‌داد. او جوانی سی‌ساله بود و فکور و در عین حال پرتحرک. این تفاوت در میان جمعیت معلم‌های بالای چهل سال دبستان ما خودش را به‌خوبی نشان می‌داد. بچه‌ها همیشه عجله داشتند زود به کلاس او برسند. این از سال قبلی‌ها به سال بعدی‌ها به ارث رسیده بود، بی‌آنکه کسی توصیه کرده باشد. جذابیت روش و منش این مرد رسومی پایه گذاشته بود که به قانون تبدیل شده بود. در کلاس او خیلی‌ها مانند من دیگر از پیله‌ی کودکی درآمدند و بسیاری آماده شدند که به پایه‌ی پنجم برسند. او ما را در بازی‌های خودساخته‌اش شرکت می‌داد و ما هم دوست داشتیم مانند او عینک بزنیم هر چند عینکی نبودیم. در تدریس او همواره بچه‌ها پای تخته بودند و هم‌چون او سخن می‌گفتند. درس را به بازی و بازی را به ورزش یا حرکتی نظام‌مند و هدف‌دار تبدیل می‌کرد و مانند یک مربی فکور و جسور شاگردانش را هدایت می‌کرد.

به جرأت می‌توانم بگویم به‌موقع وارد کوره‌ی پایه‌ی چهارم شدیم و در معرض حرارت شاگردی یک استاد باانگیزه پخته شدیم.

آن سال‌ها خبرها و حوادث همه حکایت از تغییر داشت. آن سال‌ها بارقه‌های یک حرکت در راه بود و نسیمی می‌وزید که رایحه‌اش جان و روان ما را به یمن کلاس‌داری قهرمانمان، می‌نواخت. مشت‌های ما نیز بزرگ‌تر شده بود. قد ما کشیده‌تر و صدایمان بلندتر، در آن ایام خواستار دگرگونی بودیم. سال ۱۳۵۷ بود و من خدا را شکر می‌گزارم که برای فردا تربیت شدم و در زمانه‌ای پرتلاطم نفس در نفس مردان در کارزاری بزرگ برای فرزندان وطن نقش والای یک آموزگار را بازی می‌کنم.